

من مرگ را دیدم!



اصغر ایزدی

آذرماه ۱۳۵۰ بود که مرا به اوین بردند. تیرماه آن سال دستگیر شده بودم؛ بازجویی‌ها، شکنجه‌های طاقت‌فرسا و تنهایی در سلول دخمه مانند با دستان همیشه بسته به تخت در زندان اداره اطلاعات شهربانی را پشت سر داشتم.

در اوین هم انفرادی در انتظارم بود. در یکی از سلول‌های بالا، معروف به سلول‌های «در سبز جدید» که معلوم بود به‌تازگی ساخته شده و نمناک و بسیار سرد بودند. سلوله فاقد پنجره بود؛ دریچه‌ای روی در داشت و نور کم‌سوی لامپی به آن روشنایی اندکی می‌داد. از رفت و آمد زندانیان در راهرو، در وقت دستشویی، می‌شد فهمید که کسان دیگری هم آنجا هستند. ولی هنوز تماسی بین‌مان برقرار نشده بود.

اینجا دچار اسهال خونی شدید شدم. مرا به بهداری بردند ولی من از خوردن دارو امتناع کردم، تا شاید خونریزی به مرگم منجر شود. از این که بار دیگر شکنجه‌ها تکرار شوند هراسان بودم. پس از مدتی مرا با زندانی دیگری هم‌سلولی کردند، جوانی اهل آذربایجان و از هواداران چریک‌ها. او در زندگی با چنان محرومیتی روبه‌رو بود که زندان برایش دستکم، امکانی برای خوردن و جای گرم فراهم می‌کرد و آرزو می‌کرد که در زمستان آزاد نشود.



اصغر ایزدی در دادگاه؛ او در تیرماه ۱۳۵۰ دستگیر شد و همراه با رهبران و کادرهای اصلی چریک‌های فدایی خلق

در زندان شهربانی و زندان اوین

بازجویی و سپس در دادگاه نظامی ابتدا به حبس ابد و در دادگاه تجدید نظر به اعدام محکوم شد. این حکم اجرا

نشد و به حبس ابد تغییر یافت

اصغر ایزدی در دادگاه؛ او در تیرماه ۱۳۵۰ دستگیر شد و همراه با رهبران و کادرهای اصلی چریک‌های فدایی خلق در زندان شهربانی و زندان اوین بازجویی و سپس در دادگاه نظامی ابتدا به حبس ابد و در دادگاه تجدید نظر به اعدام محکوم شد. این حکم اجرا نشد و به حبس ابد تغییر یافت.

روزی در اوایل دی ماه بود که مرا از سلول بیرون بردند وقتی

چشم‌هایم را باز کردم، خود را در سالنی دیدم که صندلی‌های دسته‌داری به ردیف در آنجا چیده شده و روی آنها قلم و کاغذ قرار گرفته بود. ما را پشت صندلی‌ها نشاندند. زندانی‌های دیگری هم بودند که با بعضی از آنها آشنا بودم؛ عباس و اسدالله مفتاحی و چند نفر دیگر. عطارپور، سربازجوی اوین، که به «دکتر» حسین زاده معروف بود، آمد و با تحکم و تهدید گفت که همه شما اعدامی هستید و اطلاعات خودتان را بدهید.

اتاق عمومی اوین

چند روز بعد من را از سلول به یک اتاق عمومی در بند قدیمی اوین منتقل کردند؛ در اتاق حدود ۲۴ نفر بودیم. همگی از چریک‌های فدایی خلق؛ مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، عباس مفتاحی، اسدالله مفتاحی، حمید توکلی، سعید آرین، مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، غلامرضا گلوی، کریم حاجیان سه‌پله، فریبرز سنجری، جواد رحیمزاده اسکویی، حسن جعفری، مهدی سامع، اکبر موید، یحیا امین‌نیا، اصغر عرب هریسی، حسن گلشاهی، بهرام قبادی، عبدالرحیم صبوری، محمدعلی پرتوی، رحیم کریمیان من و یک نفر از سمپات‌های شاخه مشهد که گفته می‌شد مشکوک به خبرچینی است.

از اعضای رهبری گروه هم در جمع ما بودند ولی دو نفر از اعضای موثر، مناف فلکی و علیرضا نابدل در این اتاق نبودند. آنها در زیر شکنجه، سرانجام اطلاعاتی به بازجوها داده و گویا اظهار ندامت کرده بودند و آن طور که گفته می‌شد خودشان مایل نبودند در جمع زندانیان دیگر باشند. مناف زیر شکنجه قرارش با مسعود احمدزاده را لو داده بود و بدین خاطر از نظر ما این خیانت بود. آن دو پس از مدتی روحیه خود را بازیافتند. البته علیرضا نابدل یک بار هم اقدام به خودکشی کرده بود. در این اتاق بود که دانستم کسی که روز چهارم آبان در انفرادی زندان اطلاعات شهربانی، فریاد «مرگ بر شاه: سر داد و چند نفری از جمله من با او هم‌صدا شده بودیم، علیرضا نابدل بود. او و مناف فلکی هم به همراه دیگر چریک‌ها اعدام شدند.

بر فضای اتاق شور و هیجان حاکم بود. همگی در این اتاق از گروه پویان- احمدزاده- مفتاحی بودیم و از بازماندگان گروه سیاهکل، مهدی سامع بود. اعتماد کامل در اتاق حاکم بود. رفقا در مورد نحوه شکل‌گیری و تاریخچه چریک‌ها، واقعه سیاهکل، حمله به کلانتری تبریز، قلعهک، بانک‌ها و انفجار مجسمه شاه و اینکه این عملیات توسط چه کسانی صورت گرفت و چگونگی آنها، نحوه دستگیری‌ها و شکنجه‌ها صحبت

می‌کردند و تجربه‌ها مورد بررسی قرار می‌گرفت. مثلاً از اینکه میزان ضربات بالا بود، ولی به رغم آن، توافق بود که مبارزه مسلحانه درست بوده است.

رفقای رهبری پیش‌بینی می‌کردند که گرچه گروه به دلیل کشته شدن پویان و دستگیری مسعود احمدزاده با مشکلاتی به لحاظ رهبری فکری مواجه خواهد بود، ولی بقا و تداوم گروه با بودن حمید اشرف ادامه خواهد یافت. بحث نظری و چشم‌انداز خط مشی مبارزه مسلحانه، بحث‌هایی که سال‌های بعد در زندان منجر به نقد این مشی از طرف عده‌ای از ما شد، در آن زمان مطرح نبود.

در آن زمان بیشتر بحث‌ها درباره مسایل تاکتیکی و تکنیکی مثل جایگاه شهر و کوه در روند مبارزه چریکی بود. شاید در صحبت‌های چند نفری، مثلاً بین عباس و مسعود به بحث‌های نظری هم پرداخته می‌شد ولی در سطح عمومی اتاق جایی نداشت.

در مجموع عموم رفقا به وحشتناک‌ترین شکل شکنجه شده بودند ولی از تجربه‌های فردی در این مورد کمتر سخن می‌رفت و بیشتر در شکل عمومی به آن پرداخته می‌شد. مسعود در اداره اطلاعات شهربانی شکم و پشتش با اجاق برقی سوزانده شده بود و عباس مفتاحی اقسام شکنجه‌ها از جمله تجاوز با باتوم یا شاید هم بطری را متحمل شده بود.

در اتاق فضای شادی و سرزندگی حاکم بود. گرچه کتاب و روزنامه در اختیار نداشتیم ولی با بحث، شعرخوانی و تعریف خاطره و لطیفه و همچنین ورزش روزها و شب‌ها مان پر بود. به اشعار و ترانه‌های زبان و گویش‌های دیگر توجه ویژه‌ای می‌شد. بیش از همه شعرهای علیرضا نابدل به فارسی و آواز ترکی، ترانه دایه دایه و ترانه های گیلکی و مازندرانی خوانده می‌شد. و البته سرود «من چریک فدایی خلقم» که توسط سعید قهرمانی (سعید یوسف) ساخته شده بود و بازتاب اوج روحیه و مبارزه‌طلبی ما بود، جایگاه خاصی در برنامه‌مان داشت. همه موظف بودند که ترانه‌ای بخوانند و اوقاتی هم برای تعریف خاطره و گفتن لطیفه پیش می‌آمد که با شادی و خنده توأم می‌شد. لطیفه زنده یاد غلامرضا گلوی را به یاد دارم: «اگر همه درخت‌های جهان یک درخت شود و اگر همه تیرها هم یک تیر و با این تیر، آن درخت را قطع کنند و همه رودخانه‌ها یک رود، اگر تنه این درخت در آن رودخانه بیفتد چه شلیپی خواهد کرد!» او اهل زاهدان بود، سیاه‌چهره، کوچکاندام و شوخ‌طبع. اوقات خوش و شاد را گذرانندیم؛ پیش می‌آمد - البته بندرت - که بین برخی رفقا بگو مگوی کوچکی درمی‌گرفت.

در این اتاق بود که مطلع شدیم که گروه دیگری هم تشکیل شده که خط مشی چریکی را در دستور کار خود دارند ولی با دیدگاه اسلامی. در آن زمان تعداد زیادی از اعضایشان - قبل از شروع هرنوع عملیات مسلحانه- دستگیر شده بودند. بعدها این گروه نام سازمان مجاهدین خلق را بر خود نهاد.

گاه بازجوها می‌آمدند و برای تهدید، تمسخر یا بزرگ جلوه دادن خود یاوه‌هایی سر می‌دادند. یک بار حسین‌زاده که به‌همراه یکی دو نفر دیگر از بازجوها آمده‌بود، با ژستی فاتحانه شروع به سخنرانی کرد که دولت شاهنشاهی ایران جزایر تنب بزرگ و تنب کوچک را به تصرف خود در آورده است. مسعود گفت: البته با اجازه دولت انگلیس! حسین‌زاده که از این برخورد جا خورده بود، کمی لحنش را تغییر داد و ادامه داد: «آدم گه کشور بزرگ را بخورد بهتر است تا گه قزاقی و صدام را». او می‌خواست به این طریق ما را به قزاقی و صدام وصل کند. مسعود اما، با خونسردی کامل جواب داد: «شاید شما این طور باشید و از شما بعید نیست، شما می‌توانید از وضعیت خودتان راضی باشید، ولی ما را با خودتان مقایسه نکنید!». حسین‌زاده که انتظار چنین پاسخی را نداشت با سرشکستگی اتاق را ترک کرد. رفقای ما که شکنجه‌های طاقت فرسا را تحمل کرده و هم می‌دانستند که به زودی اعدام خواهند شد، هرگاه موقعیتی پیش می‌آمد، بی‌واهمه نظرات و مواضع خود را بیان می‌کردند.

پس از چند روز حسینی شکنجه‌گر و مسئول رتق و فتق زندان اوین به اتاق آمد و خطاب به عباس مفتاحی گفت: «باید دو قسمت شوید و در دو اتاق که در طبقه همکف قرار دارند». انتخاب با خودمان بود. عباس و مسعود تصمیم گرفتند که جدا و هر یک به یکی از اتاق‌ها بروند. نمی‌خواستند رفقا را تنها بگذارند. فکر می‌کنم بیش از یک - دو روز این تقسیم اتاق‌ها طول نکشید و همه ما را به سلول‌های انفرادی «وسط/قدیم» و سلول‌های «درسبز/جدید» بردند و در هر سلول چند نفر از رفقا را با هم جا دادند؛ این پیش درآمدی بود برای شروع پروسه دادگاه.

شروع دادگاه

یادم نیست که آیا در اتاق عمومی بود یا بعداً در سلول، که برای ما کت و شلوار و کفش آوردند، همه یکسان و از اندازه برخی از ما خیلی بزرگ‌تر. می‌خواستند ما را «آبرومندانه» به دادگاه ببرند! ابتدا ما را تک به تک و بعضاً دو نفری برای پرونده‌خوانی و ملاقات

با وکلای تسخیری به دادستانی نظامی ارتش بردند. ما که باوری به «عدالت شاهنشاهی» و دادگاه آن نداشتیم و میدانستیم که حکم محکومیت ما توسط ساواک از قبل تعیین شده، نسبت به آن بی‌تفاوت بودیم. تنها حُسن کار این بود که می‌توانستیم پس از چند ماه از لابه‌لای شبکه پنجره‌های اتومبیل مخصوص انتقال، بار دیگر رفت و آمد مردم در خیابان‌ها و اتومبیل‌ها را تماشا کنیم و شاهد زندگی مردم باشیم. برنامه این بود که در دادستانی با حضور وکلای تسخیری پرونده‌ها بازخوانی شود و ضمناً این وکلا ما را ارشاد کنند تا در دادگاه از «خر شیطان» پابین آییم.



برای ما کت و شلوار آوردند؛ می‌خواستند ما را «آبرومدانه» به دادگاه ببرند!

یکی از روزهای دی ماه سال ۱۳۵۰ بود که دادگاه شروع شد. دادگاه یک سالن بزرگ بود که بر دیوارهای آن عکسهای امرای ارتش آویخته شده بود. عده‌ای از ساواکی‌ها به عنوان تماشاچی و شاید خبرنگارانی از روزنامه‌های کیهان و اطلاعات در صندلی‌های پشت سر ما نشسته بودند.

روز اول دادگاه همگی باهم بودیم و مجموعاً ۲۳ نفر: مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، عباس مفتاحی، اسدالله مفتاحی، حمید توکلی، سعید آرین، مهدی سوالونی، بهمن آژنگ، غلام رضا گلوی، کریم حاجیان سه‌پله، فریبرز سنجر، جواد رحیمزاده اسکویی، حمید ارض پیم، علی مظهر سרمدی، حسن گلشاهی، بهرام قبادی، عبدالرحیم صبوری، محمد علی پرتوی، رحیم کریمیان، نقی حمیدی، بهمن رادمرخی و احمد تقدیمی و من. ما را در سه ردیف نشان‌دند.

پیش از ورود هیأت ریسه به سالن دادگاه، مسعود و عباس تصمیم خود را مبنی بر عدم رعایت مقررات و احترامات دادگاه به اطلاع سایر رفقا رساندند: «دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسیم و موقع ورود هیأت ریسه دادگاه از جای خود بلند نمی‌شویم!»

با ورود هیأت ریسه و رئیس دادگاه «تماشاچیان» به احترام ایستادند و همگی ما همچنان نشسته از جای خود تکان نخوردیم. هیأت ریسه دادگاه از این عمل غافلگیر شده و احساس تحقیر کرده بود. نظم دادگاه به هم‌ریخته بود و رئیس دادگاه سعی می‌کرد با فرمان خود روال دادگاه را به حالت عادی درآورد.

ما نشسته بودیم در حالی که به رسمیت نشناختن دادگاه از حالتان

پیدا بود. مسعود احمدزاده به غیر علنی بودن دادگاه اعتراض کرد. در فضای متشنج رییس، شروع دادگاه را اعلام کرد و ما در پاسخ پرسشهای رییس دادگاه در معرفی نام و شغل و... نشسته پاسخ می‌دادیم و خود را چریک فدایی خلق معرفی کردیم. لحظاتی گذشت تا اینکه رییس دادگاه، که این وضعیت را غیر قابل تحمل می‌دید، اعلام تنفس کرد. حسینی، شکنجه‌گر، که مسئول آوردن ما به دادگاه بود، از عباس مفتاحی خواست که از رفقا بخواهد که دستورات و مقررات دادگاه را رعایت کنند. عباس از این فرصت استفاده کرده و در پاسخ او گفت که چون محاکمه جمعی است، پس حق ما است که در مورد پرونده‌مان با همدیگر مشورت کنیم. باید به ما فرصت داده شود تا با یکدیگر صحبت کنیم. روز اول دادگاه به این ترتیب پایان یافت.

بعد از بازگشت به اوین، رضایت دادند که همه ما در یک سلول جمع شویم شاید فکر می‌کردند به این ترتیب در جلسه بعدی دادگاه مقررات را رعایت می‌کنیم. سلول گنجایش همه را نداشت، در را باز گذاشته شده بود و عده‌ای از ما در راهرو ایستاده بودیم. تصمیم ما بر این شد که موضع به رسمیت نشناختن دادگاه را ادامه دهیم و مثل اولین جلسه دادگاه عمل کنیم.

روز بعد دوباره به دادستانی ارتش برده شدیم. این بار هم موقع ورود هیئت و رییس دادگاه از جای خود بلند نشدیم. ابتدا آن‌ها مسئله را نادیده گرفتند. اما، وقتی رییس دادگاه از مسعود خواست که از جای خود بلند شود و خود را معرفی کند، او سرباز زد، و آنگاه حسینی به مسعود حمله‌ور شد. مسعود به عنوان اعتراض پیراهن خود را بالا زد و آثار زخم شکنجه بر شکم خود را به دادگاه نشان داد. حسینی او را با زور به بیرون سالن برد. مجید احمدزاده که متوجه شد مسعود را در بیرون سالن مورد ضرب و شتم قرار داده‌اند، با صدای بلند ما را مطلع کرد. همگی با خشم فریاد زدیم که مسعود باید به سالن برگردانده شود. او را دوباره به سالن بازگرداندند و او به عباس گفت که در بیرون سالن او را زده‌اند. فریاد اعتراض اول از طرف عباس برخاست و بعد همگی ما بلند شدیم و شروع کردیم به خواندن سرود چریک‌ها: «به پا به پا، به پا ای خلق ایران به پا/ باز این من و این شب تیره بی‌پگاه شب بی‌پگاه/ مزرعه سبز فلک درو کرد داس ماه/ خورشید فروزان انقلاب سربرزد از پشت کوه/ من چریک فدایی خلقم، جان من فدای خلقم!»

بعد از خواندن کامل سرود بر صندلی‌های خود نشستیم. هیئت ریسه که هاج و واج مانده بود، سالن را ترک کرد. حسینی با خشم تمام از ما

خواست که راه بیفتیم و ما را به اوین برگردانند. بار دیگر ما را به سلول‌های انفرادی وسط و سلول‌های در سبز بالا انداختند، نصیب من و تعداد دیگری از رفقا سلول در سبز شد و این‌بار هریک از ما تنها بودیم.

دو سه روز بعد که مرا به دادگاه بردند متوجه شدم که از جمع ۲۳ نفر فقط با چهار نفر دیگر هم‌دادگاهی هستم. جواد رحیم‌زاده اسکویی، محمدعلی پرتوی، بهرام قبادی و عبدالرحیم صبوری. در سالن دادگاه غیر از افراد ساواک، تعدادی عکاس و خبرنگار هم در سالن حضور داشتند. در سالن به عکاسی که از من عکس می‌گرفت به طنز و شوخی گفتم: «لطفا لبخند بزنید!»



در سالن به عکاسی که از من عکس می‌گرفت به طنز و شوخی گفتم: «لطفا لبخند بزنید!»

بازهم موقع ورود هیأت ریسه به سالن از بلندشدن خودداری کردیم. این بار شاید به خاطر حضور خبرنگارها به جای ضرب و شتم، دست به شیوه دیگری زدند. حسینی از سربازها خواست که ما را نشسته روی صندلی‌ها بلند کنند تا احترام به دادگاه رعایت شده باشد. صحنه خیلی مضحکی بود به جای اینکه ما بلند شویم، صندلی‌ها مان را بالا برده بودند.

برای دفاع از خود به ما کتاب قانون داده بودند. موقعی که نوبت من شد، از جا بلند شدم. در دفاع از خود با استناد به ماده‌ای از قانون، صلاحیت دادگاه را، به خاطر نظامی بودن و علنی نبودن آن، رد کردم و با تحلیلی کوتاه مبنی بر سرمایه‌داری وابسته ایران و اختناق حاکم دیکتاتوری رژیم وابسته به امپریالیسم از مبارزه مسلحانه دفاع کردم. عبدالرحیم صبوری از مارکسیسم دفاع کرد و سایر رفقا با اظهار عدم صلاحیت دادگاه از مواضع سیاسی گروه دفاع کردند. هیأت ریسه دادگاه برای شور و تصمیم‌گیری در مورد محکومیت ما بیرون رفت. پس از بازگشت، حکم هر پنج نفر ما حبس ابد اعلام شد.

پس از چند روز برای دادگاه تجدید نظر دوباره به دادرسی ارتش برده شدیم. این بار سالن دادگاه اتاق کوچکی بود و از عکاس و خبرنگار خبری نبود. به روال قبل موقع ورود هیأت ریسه از جای خود بلند نشدیم. حسینی به طرف من یورش آورد و مرا زیر ضرب و شتم گرفت. از آنجا که دیگر حتی کسی به عنوان ناظر یا خبرنگار در دادگاه نبود، من ایستادگی بیشتر را بیهوده دیدم و از جا بلند شدم و چهار رفیق

دیگر را هم به این کار دعوت کردم. اما همچنان از پاسخ دادن به سؤالات خودداری کرده و به‌طور کامل در تمام مدت دادگاه سکوت اختیار کردیم. این بار دادستان با افزودن بار اتهامات ما خواهان اشد مجازات شد و حکم دادگاه برای تکتک ما اعدام اعلام شد.

بعد از بازگشت به اوین بار دیگر ما را به سلول‌های «در سبز» فرستادند. دادگاه تمام شده بود و ما منتظر اجرای حکم اعدام بودیم. پس از چند روز از طریق یکی از نگهبان‌ها مطلع شدیم که تعدادی از رفقای رهبری چریک‌ها را که در روز اول دادگاه با هم بودیم، اعدام کرده‌اند؛ ۱۱ و ۱۲ اسفند ۱۳۵۰.

زندگی‌مان به روال قبل ادامه داشت. گرچه روزها را در انتظار نوبت اعدام خود سپری می‌کردیم، ولی به خاطر نمی‌آورم که این موضوع ذهن مرا به خود مشغول کرده باشد. بیش از آنکه پس زدن فکر به اعدام باشد، شاید ناشی از عادی شدن مرگ برایم بود. به واقع وارد شدن به این شکل از مبارزه، از آدم می‌طلبید که مسئله مرگ را از قبل پذیرفته باشد و بدین خاطر اعدام و مرگ یک مساله حل شده برای من بود.

دیدار با مرگ

فکر کنم فردای روزی که خبر اعدام رفقا را شنیدم، مرا برای حمام به ساختمان سلول‌های وسط/قدیم بردند. مسیر سلول‌های «در سبز» را که در یک ارتفاع چند متری در بالای ساختمان سلول‌های وسط قرار داشت با چشم باز و با یک سرباز نگهبان طی کردم، یک فاصله ۲-۳ دقیقه‌ای. غروب بود و هوا هنوز تاریک نشده بود. هنگامی که وارد راهرو و درگاه ساختمان شدم که سلول‌ها در دو طرف آن واقع شده بودند، فضای غریبی مرا احاطه کرد.

راهرو نیمه تاریک بود و سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود. نفهمیدم که آیا زندانی دیگری در آن سلول‌ها بود یا نه، چون غم و اندوه و سکوت فضا را انباشته بود؛ سکوت بود و سکوت. اما فقط سکوت نبود من فضای مرگ را می‌دیدم، نه، خود مرگ را به چشم دیدم. همین چند هفته پیش بود که در این سلول‌ها حال و هوای زندگی حاکم بود. از دریچه‌ها رفت و آمد همدیگر را می‌پاییدیم و حرف‌هایی رد و بدل می‌کردیم و صدای خنده‌ها مان بلند بود. حالا من بودم و این فضای خالی. در سلول مسعود و مجید، عباس و اسدالله، سعید، حمید، علام‌رضا، کریم، مفاکی دهان باز کرده و آن‌ها را بلعیده بودند. سنگینی این فضا آن چنان

تاثيری بر من گذاشته که هرگاه که مرگ می‌اندیشم یا خبر اعدامی را می‌شنوم این راهرویی که سکوت بر آن آوار شده، جلوی چشمانم ظاهر می‌شود. یشش

چند شب بعد، در نیمه شبی نگهبان من را از سلول بیرون برد و وقتی چشم بند را از روی چشمانم برداشته شد، خود را در جلوی عضدی سربازجو دیدم که در یک صندلی و پشت میز لم داده بود. مرا به نشستن دعوت کرد و گفت: «فردا صبح اعدام می‌شوی می‌خواهی چیزی بنویسی؟ آیا وصیتی داری؟» گفتم: «نه!» هیچ حس خاصی در من برانگیخته نشد؛ شاید به این خاطر که محکوم به اعدام بودم و برایم محرز بود که بالاخره در یکی از همین شبها اعدام خواهم شد. عضدی کمی مکث کرد و گویا دنبال جملات و کلماتی می‌گشت تا بتواند واکنش دیگری از من ببیند. سرانجام به حرف آمد و گفت: «به فرمان اعلحضرت مورد عفو قرار گرفته‌ای اما تا ابد باید در زندان بمانی!»

آنچه که در آن لحظه به ذهنم هجوم آورد اعدام رفقایم بود و این پرسش آزار دهنده که چرا من را اعدام نکردند. هنوز خبر نداشتم که چهار رفیق هم دادگاهی من هم به همین ترتیب مورد عفو واقع شده‌اند. یک دهه بعد اما، در جمهوری اسلامی عبدالرحیم صبوری در اسفند ماه سال ۶۰ در یک درگیری مسلحانه با مأموران امنیتی جان باخت و محمد علی پرتوی در کشتار زندانیان سیاسی تابستان سال ۶۷ در اوین اعدام شد.

هنگام برگشت به سلول احساس دوگانه‌ای داشتم؛ از یکسو اندوه از دست دادن رفقایم بود و از سوی دیگر حس مبهم رضایت از زنده بودن. تا همین لحظاتی پیش به تفاوت مرگ و زندگی نیندیشیده بودم.

روز و روزگارمان در سلول می‌گذشت. با بهرام قبادی و یکی دو رفیق دیگر در سلول‌های وسط جاداده‌شدیم و باردیگر از طریق مَرس با دیگر زندانی‌ها ارتباط برقرار کردیم و کم‌کم سرزندگی به سلول‌ها سرک می‌کشید. چند روز مانده به عید سال ۱۳۵۱ همه ما را که زنده مانده بودیم، به یک اتاق عمومی فرستادند. حالا که با هم بودیم، نبود رفقای که اعدام شده بودند سنگینی بیشتری داشت و غم و اندوه از فضا می‌بارید.

روز عید، برایمان از طرف زندان شیرینی و تنقلات آوردند که آن را پس دادیم. حسینی چند نفری را صدا زد و علت نگرفتن شیرینی را جویا شد و پاسخ گرفت که چون رفقایمان اعدام شده‌اند، ما امسال عید

نداریم. بعد از برگشت این رفقا، دقایقی بعد حسینی با خشم وارد شد و باز می‌خواست بداند که چرا شیرینی‌ها را پس داده‌ایم و می‌گفت «شیرینی را که اعلاحضرت برایتان نفرستاده است!» پس از چند روز همگی ما را به زندان فلکه شهربانی تهران که بعداً به نام «کمپته مشترک» شناخته شد، منتقل کردند.

بار دیگر سلول‌های اوین

در ۱۲ اسفند ۱۳۵۳ شاه تشکیل حزب رستاخیز را اعلام کرد و تهدیدهایی کرد که نشانه افزایش سرکوب و اختناق بود. در آن زمان من بعد از گشت در زندان‌های مختلف، فلکه شهربانی، قصر، برازجان، کمپته مشترک و قزل‌قلعه، دو سالی بود که در زندان قصر بودم. سه روز بعد از اعلام «رستاخیز» بود که مرا به همراه یک گروه ۳۳ نفری از زندانیان بندهای مختلف قصر به اوین منتقل کردند. این بار در سلول‌های جدید، که امروز به ۲۰۹ معروف است، تک و تنها قرار گرفتم. این انتقال جمعی و انفرادی کردن همگی بدور از نگرانی نبود. آیا این انتقال، با تأسیس حزب رستاخیز و تهدیدات متعاقب آن بی‌ارتباط نبود؟

۳۰ و یا ۳۱ فرودین ۵۴ بود که روزنامه‌ای را به سلولم آوردند که خبر کشته شدن نه تن از یاران ما را درج کرده بود؛ بیژن جزنی، مشعوف کلانتری، عباس سورکی، عزیز سرمدی، حسن ضیاءطریفی، احمد جلیل افشار، محمد چوپان‌زاده (همگی از گروه جزنی)، کاظم ذوالنوار و مصطفی جوان خوشدل (از سازمان مجاهدین خلق ایران)؛ یک ماه و نیم پیش بود که همگی با هم به اوین منتقل شده بودیم.

خبر به سرعت از طریق مرس در سلول‌ها چرخید. بهت و خشم عجیبی ما را فراگرفته بود. بهت از کشته شدن رفقا و همبندی‌ها مان و خشم از دروغی وقیح برای توجیه جنایت: «۹ زندانی درحال فرار کشته شدند.» یک بار دیگر مرگ، سایه‌اش را در سلول و راهرو گستراند و فضا را از آن خود کرد.

برگرفته از تارنمای □□□□□□

برای آگاهی خوانندگان علاقمند، نفدی در مورد این نوشته در تارنمای □□□□□□ منتشر شده است که در پیوند زیر می‌بینید- ندای آزادی

[ملاحظات در رابطه با نوشتن اصغر ایزدی](#)